

## Couplets of Parvin Etesami

### Part 4



دیوان اشعار پروین اعتصامی

بخش چهارم : مثنویات

### ۱۱۹ - سپید و سیاه

کیبوتری، سحر اندر هوای پروازی  
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز  
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی  
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی  
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت  
هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام  
ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود  
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان  
ببرد آنسهمه بار جفا که تا روزی  
بزاغ گفت: چه نمیت سپید را بسياه  
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است  
تراچو من، بدل خرد، مهرو پیوندیست  
صفای صحبت و آئین یکدلی باید  
ز نزد سوختگان، بی‌خیر نباید رفت  
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد

ببام لانه بیماراست پر، ولی نپرید  
مبهرن است کازان طعنه بر دلش چه رسید  
گسست رشته امید و رگی بدرید  
طیب گشت، چو رنجوری کیبوتر دید  
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید  
ز برگهای درختان سبز پرده کشید  
بباغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخه چید  
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید  
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید  
ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید  
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید  
مرا بسان تو، درتن رگ و پی است و ورید  
چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید  
زمان کار نباید به کنج خانه خزید  
چه فرق، گر ز سرخ و گر آهن است کلید

۱۲۰ - سختی و سختیها

فکندن بکشت امید شریاری  
جفا دیدن از آب و گل، روزگاری  
نشستن بدریوزه در رهگذاری  
بگرگی سیه‌دل، بتاریک غاری  
سوی ناکسی، بردن از عجز کاری  
نشاندن بدن، نوک جانسوز خاری  
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری  
بهرجا برون بودن از هر شماری  
ز مردم کشی، خواستن زینهاراری  
زیادی، پریشان شدن چون غباری  
ز دمسازی یار ناسازگاری

نهفتن بعمری غم آشکاری  
بپای نهالی که باری نیارد  
ببزم فروماهیگان ایستادن  
ز بیم هزیران، پناهنده گشتن  
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن  
بجای گل آرزونی و شوقی  
بدریا درافتادن و غوطه خوردن  
زبون گشتن از درد و محروم ماندن  
شنیدن ز هر سقله، حرف درشتی  
بآهی، پراکنده گشتن چو کاهی  
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا

۱۲۱ - سرنوشت

که چند بابت اینگونه زیست سرگردان  
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان  
کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان  
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان  
چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان  
ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان  
گهت بدست نشانند و گاه بر دامان  
ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان  
نخورده‌ایم بسان توهیچ‌گه غم دان  
ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان  
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان  
بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان  
چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان  
گرسنه خواب مکن، چون شغال بی‌دندان  
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان  
سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان  
که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان  
بیا بخانه‌ ما، باش یکشبی مهمان  
تو بد شدی، که شدند از تو خوینتر دگران  
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان  
گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان  
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم  
چرا ز گوشه عزلت، برون نمی‌آئی  
کسی بجز تو، نیستست چشم روشن بین  
اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی  
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل  
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز  
اگر که همچو منت، میل برتری باشد  
مرا نگر، چه نکو رأی و نغز گفتم  
بما، همواره شکر داده‌اند، نوبت چاشت  
بزیر پر، چو تو سر بی‌سبب نهان نکنیم  
بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی  
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهن  
نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف  
بکنج غار، مخز همچو گرگ بی‌چنگال  
به موش مرده، میالای پنجه و منقار  
بروزگار جوانیت، ماتم پیری است  
جهان به خویشان ایدوست خیره سخت مگیر  
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش  
تو چشم عقل بیستی، که در چه افتادی  
فضلیت و هنر، ای بی‌هنر، نمود مرا  
مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس  
ز خویش، بی‌سبب‌ای تیره‌دل چه میکاهی

همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ  
ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش  
ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه  
جو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین  
جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم  
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست  
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت  
خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی  
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بیند  
هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت  
بسوخت خانه ما زاتش حوادث چرخ  
نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب  
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی  
به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن  
قفس نه جز قفس است، ارچه سیم و زر باشد  
در آشیانه ویران خویش خرسندیم  
هزار نکته بما گفت شیرو گردون  
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست  
مرا ز صحبت بیگانگان ملائ آید  
تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسزه حرام  
بعهد و بکدلی مردم، اعتباری نیست  
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی  
بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال  
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین  
طیبیب دهر نیاموخت جز مسم، پروین

هماره می نتوان زیست غمگن و حیران  
ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریبان  
ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران  
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان  
ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان  
تفاوتیست میان من و دگر مرغان  
زما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان  
ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان  
برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان  
نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان  
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان  
نچید طائر آگاه، چینه از هر خون  
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان  
به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان  
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان  
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان  
چه غم، بچشم تو گر ببیشیم یا نادان  
تفاوتی نکنند روز تیره و رخشان  
بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان  
که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن  
که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان  
نه خواهی ماند و بانو، نه شکرو انبان  
برهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان  
نه زشت ماندو نه زیبا، چو راز گشت عیان  
بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

## ۱۲۲ - سرود خارکن

بصحراء سرود اینچنین خارکن  
جوانی و تدبیر و نیروت هست  
به بیداری و هوشیاری گرای  
جو بفروختی، از که خواهی خرید  
جوانی، گه کار و شایستگی است  
نبایست بر خیره از با فتاد  
همین بس که از با نیفتاده‌ای  
مپیچ از ره راست، بر راه کج  
ز بازوی خود، خواه برگ و نوا  
همی دانه و خوشه خروار شد  
قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن  
زر وقت، باید به کار آزمود  
غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی  
همی ناله کردی، ولی بی‌نمر  
چو شب، هستی و صیحدم نیستی است  
کنند از تو در کار دل، باز پرس  
نشد جامه عجب، جان را قبا  
درین دکه، سود و زیان باهمند  
گهی کم بدست اوفتد، گه فزون  
مگوی از گرفتاری خویشتن  
بچشم بصیرت بخود در نگر  
همه کار ایام، درس است و پند

که از کندن خار، کس خوار نیست  
بدمت تو، این کارها کار نیست  
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست  
متاع جوانی ببازار نیست  
گه خود پسندی و پندار نیست  
چو جان خسته و جسم بیمار نیست  
بس افتادگان را پرستار نیست  
چو در هست، حاجت بدیوار نیست  
ترا برگ و توشی در انبار نیست  
ز آغاز، هر خوشه خروار نیست  
هنرمند مردم، سبکسار نیست  
کازین بهترش، هیچ معیار نیست  
که باری است فرصت، دگر بار نیست  
کس این ناله‌ها را خریدار نیست  
شکایت ز هستی، سزاوار نیست  
درین خانه، کس جز تو معمار نیست  
درین جامه، بود ار بود، تار نیست  
کس از هر زبانی، زیانکار نیست  
بساز، ار درم هست و دینار نیست  
بین کیست آنکو گرفتار نیست  
ترا تا در آئینه، زنگار نیست  
دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید  
بدشواری ار دل شکبا کنی  
از امروز اندوه فردا مخور  
گر آلود انگشتهایت به خون  
چو خارند گلپای هستی تمام  
ز آزادگان، بردباری و سعی  
هزاران ورق کرده گیتی سیاه  
تو خاطر نگهدار شو خویش را  
ره زندگان است، عیبش مکن  
پی کارهائی که گوید برو  
بجائیکه بار است بر پشت مور  
نشاید که بیکار مانیم ما  
کسی را رهائی از این بار نیست  
ببینی که سهل است و دشوار نیست  
نپهان است فردا، پدیدار نیست  
شگفتی ز ایام خونخوار نیست  
گل است اینکه داری بکف، خار نیست  
بیاموز، آموختن عار نیست  
شکایت همین چند طومار نیست  
که ایام، خاطر نگهدار نیست  
گر این راه، همواره هموار نیست  
ترا با فلک، دست بیکار نیست  
برای تو، این بار، بسیار نیست  
چو یک قطره و ذره بیکار نیست

### ۱۲۳ - سرو سنگ

نپهان کرد دیوانه در جیب، سنگی  
شد ازرنج رنجور و از درد نالان  
دویدند جمعی پی دادخواهی  
کشیدند و بردندشان سوی قاضی  
ز دیوانه و قصه سر شکستن  
بگفتا همان سنگ، بر سر زنی  
بخندید دیوانه زان دیورائی  
کسی میزند لاف بسیار دانی  
گر اینند با عقل و رایان گیتی  
نشستند و تدبیر کردند با هم  
یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر  
بپیچید و گردید چون مار چنبر  
دریدند دیوانه را جامه در بر  
که این یک متمدیده بود، آن ستمگر  
بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر  
جز این نیست بدکار را مزد و کیفر  
که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر  
که دارد سری از سر من تهی تر  
ز دیوانگانش چه امید، دیگر  
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

۱۲۴ - سعی و عمل

که با پای ملخ میکرد زوری  
وزان بار گران، هر دم خمیدی  
ز هر بادی، پریدی چون پر کاه  
که کار آگاه، اندر کار مشکل  
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش  
نه اش سودای کار از دست دادن  
چرائی فارغ از ملک سلیمان  
بهر خوان سعادت، میمانیست  
بخور در سفره ما، هر چه خواهی  
براه نیکبختان، آشنا باش  
چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام  
تمام عمر خود را بار بردن  
میادا بر سرت پائی گذارند  
میازار از برای جسم، جان را  
که موران راه، قناعت خوشتر از سور  
نوال پادشاهان را نخواهند  
که ما را از سلیمان، بی نیاز نیست  
که خود، هم توشه داریم و هم انبار  
ز سرمای دی و تاراج بهمن  
بحکم کس نمیگردیم محکوم  
من این پای ملخ ندم بصد گنج  
ز دیهیم و خراج هفت کشور

براهی در، سلیمان دید موری  
بزحمت، خویش را هر سو کشیدی  
ز هر گردی، برون افتادی از راه  
چنان در کار خود، بکرنج و یکدل  
چنان بگرفته راه سعی در پیش  
نه اش پروای از پای اوفتادن  
بتندی گفت کای مسکین نادان  
مرا در بارگاه عدل، خوانیست  
بیا زین ره، بقصر پادشاهی  
به خار جهل، پای خویش مخراش  
ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام  
چرا باید چنین خونابه خوردن  
رهست اینجا و مردم رهگذارند  
مکش بیسوده این بار گران را  
بگفت از سور، کمتر گوی با مور  
چو اندر لانه خود پادشاهند  
برو جانیکه جای چاره سازیست  
نیفتند با کسی ما را سر و کار  
بجای گرم خود، هستیم ایمن  
چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم  
مرا امید راحتیست زین رنج  
مرا یک دانه پوسیده خوشتر

ز مور آموز رسم بسردباری  
مکن کاری که هشیاران بخندند  
ره امروز را مسسپار فردا  
که شد پیرایه پیری، جوانی  
منه پای از گلیم خویش بیرون  
نکوید هیچ دستی بر سرت مشت  
نساید جز بخود، محتاج بودن  
سلیمان نیست، کاندرا شکل موریست

گرت همواره باید کامکاری  
مرو راهی که پایت را ببندند  
گه تدبیر، عاقل باش و بیبا  
بکوش اندر بهار زندگانی  
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون  
اگر زین شهید، کوله داری انگشت  
چه در کار و چه در کار آزمودن  
هر آن موری که زیر پای زوریست

۱۲۵ - سفر اشک

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت  
چون ستاره روشنی بخشید و رفت  
عاقبت بقطره خون نوشید و رفت  
قیمت هر قطره را سنجید و رفت  
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت  
کس نمیداند چرا رنجید و رفت  
دامن پاکیزه را برچید و رفت  
بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت  
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت  
مخزن اسرار جان را دید و رفت  
دفتر و طومار خود پیچید و رفت  
مقصد تحقیق را پرسید و رفت  
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت  
گوش داد و جمله را بشنید و رفت  
از حوادث با خیر گردید و رفت  
چهره‌ عشاق را بوسید و رفت  
کاش میگفتند چند ارزید و رفت

اشک طرف دیده را گردید و رفت  
بر سپهر تیره هستی دمی  
گر چه دریای وجودش جای بود  
گشت اندر چشمه خون ناپدید  
من چو از جور فلک بگریستم  
رنجشی ما را نبود اندر میان  
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت  
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست  
همچو شبنم، در گلستان وجود  
مدتی در خانه دل کرد جای  
رمزهای زندگانی را نوشت  
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر  
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم  
عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت  
تلخی و شیرینی هستی چشید  
قاصد معشوق بود از کوی عشق  
اوفتاد اندر ترازوی قضا

۱۲۶ - سیه روی

که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی  
زعب‌خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی  
سیاه‌روز و سیه‌کار و بدگهر بودی  
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی  
گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی  
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی  
نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی  
نمینمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی  
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی  
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی  
رواست گر که بگوئیم بی‌بصر بودی  
چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی  
تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی  
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی  
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی  
بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی  
میان شعله جانسوز، تا کمر بودی  
میرهن است که در مطبخ دگر بودی  
بدامن سیه خود، گرت نظر بودی  
اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی

بکنج مطبخ تاریک، نابه گفت به دیگ  
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه  
همی به تیرگی خود فزودی از پستی  
تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج  
گهی ز عجز، جفای شرار میبردی  
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا  
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی  
ستیزه‌گر فلک، ای تیره‌بخت، باتو ستیز  
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی  
به پیش چون توسیه‌روی بددل که فکند  
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی  
درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت  
جواب داد که ماهر دو در خور ستمیم  
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست  
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی  
اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک‌تری  
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر  
نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ  
نظر به عجب، در آلودگان نمیگردی  
من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم

### ۱۲۷ - شاهد و شمع

در و دیوار، مزین کردم  
دو ختم جامه و برتن کردم  
بستم و باز بگردن کردم  
به پرند، از نخ و سوزن کردم  
بخوشی چون صف گلشن کردم  
زانکه من بذل سر و تن کردم  
تا ز تاریکیست ایمن کردم  
گهر اشک بدامن کردم  
خدمت آن گل و سوسن کردم  
سوختم، بزم تو روشن کردم  
جلبوه‌ها بر در و روزن کردم  
خوی با گیتی رهزن کردم  
جان ز روی و دل از آهن کردم  
حاصل شوق تو، خرمن کردم  
تو نکردی، همه را من کردم

شاهدی گفت بشمع کامشب  
دیشب از شوق، نخفتم یکدم  
دو سه گوهر ز گلویندم ریخت  
کس ندانست چه سحر آمیزی  
صفحه کارگاه، از سوسن و گل  
تو بگرد هنر من نرسی  
شمع خندید که بس تیره شدم  
پی‌پیوند گهرهای تو، بس  
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار  
خوشم از سوختن خویش از آنک  
گرچه یک روزن امید نماند  
تا تو آورده روی دره خویش  
تا فروزنده شود زیب و زرت  
خرمن عمر من از سوخته شد  
کارهائیکه شمردی بر من

### ۱۲۸ - شب

ز انوار کواکب، گشت روشن  
پلنگ شب، برون آمد ز مکمن  
بخسته، دست و پا و پشت و گردن  
شده آزرده، از دانه کشیدن  
در آغل، گوسفندان را نشمین  
زغن در آشیان بنمود مسکن  
بسان سوگواران کرد شیون  
نچیده ماند آن پاشیده اوزن  
که شد بیگانه وقت کار کردن  
هم آهنگر بیاسود و هم آهن  
که نتوانست نخ کردن بسوزن  
بشوق شادی روز رهیدن  
تبرزن، رخت خود پوشید بر تن  
برای خفتگان، بیدار بودن  
کمین رهگذاران کرد رهزن  
که شد نزدیک، رنج شب نخفتن  
بیاسودند گاو و گاو آهن  
ز بس جام و سیو درهم شکستن  
ز انجم آسمان بریست جوشن  
چو تابنده گهر، از تیره معدن  
فرو افتاد، چون سنگ فلاخن  
ز مویه کردن و از موی کنندن

شبا هنگام، کاین فیروزه گلشن  
غزال روز، پنهان گشت از بیم  
روان شد خار کن با پشته خار  
بکنج لانه، مور آرمگه ساخت  
برسم و راه دیرین، داد چو بیان  
کیوتر جست اندر لانه راحت  
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز  
زمان خفتن آمد ماکیانرا  
نهاد از دست، مرد کارگر کار  
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار  
لحاف پیرزن را پارگی ماند  
بیار امید صید، آورده در دام  
دروگر، داس خود بنهاد بر دوش  
عس بیدار ماند، آری چه نیکوست  
بیم خلق، بر شد دزد طرار  
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار  
بدوشیدند شیر گوسفندان  
خروش از جانب میخانه برخاست  
ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر  
ز مشرق، گشت ناهید آشکارا  
شهاب ناقب، از دامان افلاک  
بنات‌النعش، خونین کرده رخسار

چو محکومان بهنگام زلیفن  
فروتابید نور مه ز روزن  
بسان حور از چنگ هریمن  
بیفشانند گرد از چهر سوسن  
بشد گنجشک، بهر دانه جستن  
ز ناهمواری ایام توسن  
زمانی دوستدار و گاه دشمن  
گهی اردیبهشت و گاه بهمن  
ز سا و ماه و روز و شب گذشتن  
جهان تا هست، کس را نیست رستن  
نیفتد چرخه گیتی ز گشتن  
گهی کرباس و گاهی خز ادکن  
بصیقل، زنگ را دانی زدودن  
مکن، چون هست هم سلوی و هم من  
نخوانده ابجد و حطی و کلمن  
نشاید بهر باطل، حق نهفتن

ثوابت، جمله حیران ایستاده  
به کنج کلبه تاریک بختان  
برآمد صبحدم، مهر جهانتاب  
فرو شستند چین زلف سنبل  
ز سرگرفت سعی و رنج خود، مور  
نماند توسنی و راهواری  
بدینگونه است آئین زمانه  
بدید آرد گهی صبح و گهی شام  
دریغ، کاروان عمر بگذشت  
ز گیر و دار این دام بلاخیز  
اگر نیک و اگر بد گردد احوال  
دهد این سودگر، ایدوست، ما را  
بدانش، زنگ ازین آئینه بزدا  
چو اسرانیلیان، کفران نعمت  
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی  
حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

## ۱۲۹ - شباویز

شباویز، نالیدن آغاز کرد  
ز مه تا بماه، سیاهی گرفت  
عس خسته از گشتن و شب دراز  
نیاسوده گر ماند، بیمار ماند  
هماندم که او خفت، رنجور مرد  
مه از دیده پنهان و در راه، چاه  
شباویز افسانه میگفت و بس  
نمیآید آواز دیگر به گوش  
بجز گریه کودک شیرخوار  
ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز  
چراغی که در دست خود داشت کشت  
سبونی شکست و فرو ریخت آب  
شکسته گرفت و پراکنده رفت  
که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب  
گهی بانگ مرغست و گه رنج کار  
که ای سالیان خفته، یکشب مخواب  
در آن، خواب آزادگان چون کنند  
که از ضعف پیران نگرده خجل  
بهر پشت کاهیده، باری نهد  
بسی خفته، چون روز شد، برنخاست  
تو خود باش این گنج را پاسبان  
چه دیوار کوتاه، چه بام بلند

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد  
بساط سپیدی، تباهی گرفت  
ره فتنه دزد عیار باز  
نخفته، نه مست و نه هوشیار ماند  
پرستار را ناگهان خواب برد  
جهان چون دل بتپرستان، سیاه  
بخفتند مرغان باغ و قفس  
نمیکرد دیوانه دیگر خروش  
بجز ریزش سیل از کوهسار  
برون آمد از کنج مطبخ، عجز  
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت  
بگسترد چون جامه از بهر خواب  
شنیدم که کوتاه زمانی نخفت  
بنالید از ناله مرغ شب  
ندیدیم آسایش از روزگار  
بنرمی چنین داد مرغش جواب  
به سر منزلی کاینقدر خون کنند  
من از چرخ پیرم چنین تنگدل  
بهر دست فرسوده، کاری دهد  
بسی رفته، گم گشت ازین راه راست  
عس کی شود، دزد تیره‌روان  
بهرجا برافکنده‌اند این کمند



ره و رسمها، رمزها، کارهاست  
دین دخمه، هر شب گرفتارهاست  
خنک، باغبانی که بیدار ماند  
شب، از باغ گم شد گل و خار ماند  
برهن، چرا بگرود کاروان  
بخفتن، چرا پیر گردد جوان  
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه  
فلک، در نورد و تو در خوابگاه

### ۱۳۰ - شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب  
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن  
خستگان را زطعن، جان خستن  
خود سلیمان شدن بثروت و جاه  
اندر امید خوشه هوسی  
با درافتادگان، ستم کردن  
گمراهان را رفیق ره بودن  
عیب پنهان دیگران گفتن  
بهر بک مشت آرد، بر سر خلق  
گویمت شرط نیکنامی چیست  
خاری از پای عاجزی کنندن

خنگ آرزو و هوس همی راندن  
وقت کوشش، ز کار واماندن  
دل خلیق خدای رنجاندن  
دیگران را ز دیو ترساندن  
زهر را جای شهید نوشاندن  
هر کجا خرمنی است، سوزاندن  
سر ز فرمان عقل پیچاندن  
عیب پیدای خویش پوشاندن  
آسیا چون زمانه گرداندن  
زانکه این نکته بایدت خواندن  
گردی از دامنی بیفشاندن

### ۱۳۱ - شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت  
روزی بیا به کلبه ما از ره شکار  
هنگام چاشت، سفره بی‌نان ما بین  
دزد لحاف برد و شبان گاو پس نداد  
از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد  
سنگینی خراج، بما عرضه تنگ کرد  
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید  
حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است  
صدجوردیدم از سگ و دربان بدرگت  
ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی  
مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز  
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی  
جمعی سیاهروز سپهکاری تواند  
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس  
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم  
سختی کشی زدهر، چو سختی دهی بخلق

کاز آتش فساد تو، جز دود آه نیست  
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست  
تابنگری که نام و نشان از رفاه نیست  
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست  
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست  
گندم تراست، حاصل ما غیر گاه نیست  
بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست  
کار تباه کردی و گفستی تباه نیست  
جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست  
بنما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست  
از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست  
یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست  
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست  
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست  
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست  
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

### ۱۳۲ - شکسته

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر  
از برای جلوه، گل‌های چمن  
اندرین بزم طرب، گویی ترا  
از چه معنی، در شکستی بی‌سبب  
از چه، رویت درهم و پشتت خم است  
از چه، خود را پشت سر میافکنی  
در زبان این قبای نیگلون  
گفت، بهر بردن بار قضا  
عارفان، از بهر افزودن بجان  
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند  
رهروان این گذرگاه، آگهند  
گله‌های معنی، از فرسنگها  
چون در آخر، جمله شادبها غم است  
تو نمیدانی که از بهر خزان  
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان  
هر کسی را با چراغ بینشی  
از صبا گویی تو و ما از سموم  
تو، خوشی بینی و ما پژمردگی  
ما بخود، چیزی نکردیم اختیار  
کرده‌اند از پرسشی در کار ما  
درزی و جولاهه ما، صنع خویش

طرف گلشن را منظم کرده‌اند  
رنگ را با بوی توأم کرده‌اند  
غرق در دریای ماتم کرده‌اند  
چون بخت ریشه محکم کرده‌اند  
از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند  
چون به یارانت مقدم کرده‌اند  
در تو زشتی را مسلم کرده‌اند  
عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند  
از هوی و از هوس، کم کرده‌اند  
کار ابراهیم ادهم کرده‌اند  
توش راه خود فراهم کرده‌اند  
گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند  
هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند  
باغ را شاداب و خرم کرده‌اند  
در دل هر قطره شبنم کرده‌اند  
راهی این راه مظلوم کرده‌اند  
بهرما، این شهید را سم کرده‌اند  
هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند  
کارفرمایان عالم کرده‌اند  
خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند  
در پس این سبز طارم کرده‌اند

### ۱۳۳ - شکنج روح

بزنندان تاریک، در بند سخت  
که شب گشت و راه نظر بسته شد  
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ  
سرانجام کردار بد، نیک نیست  
چنین است فرجام خون ریختن  
در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم  
نخشودم، از من چو زنهار خواست  
پشیمانم از کرده، اما چه سود  
اگر دیده لختی گراید بخواب  
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج  
چرا خیرگی با جهان میکنم  
نخستین دم، از کرده پست من  
مرا بازگشت، اول کار مشت  
من آن تیغ آلوده، کردم بخاک  
نهفتم من و ایزدش باز یافت  
همانا که ما را در آن تنگنای  
نه برخیره، گردون تباهی کند  
کسانی که بر ما گواهی دهند  
پی کیفر روزگارم برنند  
ببندند این چشم بی‌باک را  
بدین دست، دژخیم پیشم کشد  
بدست از قفا، دست بندم زنند

بخود گفت زندان‌تی تیره‌بخت  
برویم دگر باره، در بسته شد  
فضا و دل و فرصت و کار، تنگ  
جز این سهمگین جای تاریک نیست  
رسد فتنه، از فتنه انگیختن  
بجز خون نبودى به چشمم، ز خشم  
نخشاید ار چرخ بر من، رواست  
چو آتش برافروختم، داد دود  
گهی دار بینم، زمانی طناب  
سحرگاه، آن آتش و آن شکنج  
حدیث عیان را نهران میکنم  
خبر داد، خونین شده دست من  
همی‌گفت هرقطره خون، که کشت  
پدیدار کردش خداوند پاک  
چو من بافتم دام، او نیز بافت  
در آن لحظه میدید چشم خدای  
سیاهی چو ببند، سیاهی کند  
سزای تباهی، تباهی دهند  
بدین پای، تا پای دارم برنند  
که آلوده کرد این دل پاک را  
بنزدیکی دست خویشم کشد  
کشند و بجائی بلندم زنند

بدانم، در آن جایگاه بلند  
بجز پستی، از آن بلندی نژاد  
بد من که اکنون شریک من است  
بهرجا نهم پا، درین تیره جای  
ز وحشت بگردانم ار سردمی  
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت  
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش  
نشستم بهر سوی، با من نشست  
چو راه اوفتادم، براه افتاد  
در بسته را از کجا کرد باز  
سرانجام این کار دشوار چیست  
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش  
شبی گفت آهسته در گوش من  
چنین است فرجام بدکارها  
چنین است مرد سیاه اندرون  
رفیقی چو کردار بد، پست نیست  
چنین است مزدوری نفس دون  
مرو زین ره سخت با پای سست

که ببند گزند، آنکه خواهد گزند  
کسی را چنین سربلندی مباد  
پس از مرگ هم، مرده ریگ من است  
فتاده است آن کشته‌ام پیش پای  
ز دنبالم آهسته آید همی  
مرا ناگهان از گریبان گرفت  
عیان بود آن زخم بر گردنش  
اشارت همی کرد با چشم و دست  
چو باز ایستادم، بجای ایستاد  
چو رفت، از کجا باز گردید باز  
درین تیرگی، با منش کار چیست  
دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش  
که چو من، ترا نیز باید کفن  
چو خاری بکاری، دمد خاراها  
خطایش ره و ظلمتش رهنمون  
که جز در بدی، با تو همدست نیست  
بریزند خونت، بریزی چو خون  
مکش چونکه خونرا بجز خون نشست

۱۳۴ - شوق برابری

زاغچه‌ای داشت در آن آشیان  
جایگش ایمن و آباد بود  
بود گدا، دولت شاهانه داشت  
نه غم صیاد و نه پروای دام  
در دل خردش، غم و تشویش نه  
گشت بسی خسته و اندوهگین  
رخت کشیدند سوی بوستان  
خسته و فرسوده و رنجیده‌ام  
چند برم حسرت باغ و چمن  
خیزم و پرواز بگلشن کنم  
خوش کنم از بوی ریاحین دماغ  
شانه کش گیسوی سنبل شوم  
دید خرامان دو سه طاوس مست  
طعنه بصورت گری چین زده  
خواست شود پیرو رفتارشان  
تا دو سه دانه پر طاوس یافت  
گفت، مرا کس نشناسد دگر  
کس نخریدست چنین خواسته  
از پر زیباش به پر بسته‌ام  
همره طاوس، چمیدن گرفت  
بال و پر عاریتش را بکنند  
پرتو، خالی است ز نقش و نگار

نارونی بود به هندوستان  
خاطرش از بندگی آزاد بود  
نه غم آب و نه غم دانه داشت  
نه گل‌هایش از فلک نیلفام  
از همه بیگانه و از خویش نه  
عاقبت، آن مرغک عزلت گزین  
گفت، بهار است و همه دوستان  
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام  
چند کنم خانه درین نارون  
چند در این لانه، نشمین کنم  
نغمه زخم بر سر دیوار باغ  
همنفس قمری و بلبل شوم  
رفت بگلزار و بشاخی نشست  
جمله، بسر چتر نگارین زده  
زاغچه گردید گرفتارشان  
باغ بکاوید و بهر سو شافت  
بست دو بر دم، یک دیگر بسر  
گشت دم، چون پر آراسته  
زیور طاوس بسر بسته‌ام  
بال بیاراست، پریدن گرفت  
دید چو طاوس در آن خودپسند  
گفت که ای زاغ سیه روزگار

ما و تو را همسر و همخو نکرد  
لیک نه بهر تو فرومایه بود  
زاغی و طاوس نماند به زاغ  
گاه روش، تو دگری، ما دگر

زیور ما، روی تو نیکو نکرد  
گرچه پر ما، همه پیرایه بود  
سیر و خرام تو، چه حاصل بیباغ  
هرچه کنی، هرچه ببندی به پر

۱۳۵ - صاعقه ما، ستم اغنیاست

کای پسر، این پیشه پس از من تراست  
نوبت خون خوردن و رنج شماست  
خرمی مزرعه، ز آب و هواست  
روز و شب، این طفل به نشو و نماست  
این هنر دایه باد صباست  
حمله و تاراج خزان در قفاست  
از پی مقصود برو تا ت پاست  
کار بد و نیک، چو کوه و صداست  
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست  
هست در این کوی، که گندم نماست  
گر که تو را بازوی زور آزماست  
سعی تو بنا و سعادت بناست  
صاعقه در موسم خرمن، بلاست  
صاعقه ما ستم اغنیاست  
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست  
گر حق آنهاست، حق ما کجاست  
روزی ما، در دهن اژدهاست  
همیشه نداریم و زمان شتاست  
زحمت ما زحمت بی مدعاست  
قامت دهقان، بجوانی دوتااست  
در ده ما، بس شکم ناشتاست  
خانه ما، کی همه شب روشناست

بزرگری پسند بفرزند داد  
مدت ما جمله بمحنت گذشت  
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است  
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک  
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت  
دولت نوروز نباید بسی  
دور کن از دامن اندیشه دست  
هرچه کنی کشت، همان بدروی  
سبزه بهر جای که روید، خوش است  
راستی آموز، بسی جو فروش  
نان خود از بازوی مردم مخواه  
سعی کن، ای کودک مهی امید  
تجربه میبایدت اول، نه کار  
گفت چنین، کای پدر نیک رای  
پیشه آنان، همه آرام و خواب  
دولت و آسایش و اقبال و جاه  
قوت، بخوناب جگر میخوریم  
غله نداریم و گه خرمن است  
حاصل ما راه دگران می برند  
از غم باران و گل و برف و سیل  
سفره ما از خورش و نان، تهی است  
گه نبود روغن و گاهی چراغ

آنچه که ماراست، همین بوریاست  
لیک دوصد وصله، مرا بر قباست  
باز چو شب روز شود، بی نواست  
گاه لحاف است و زمانی عباست  
از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست  
در تن تو، جامه خلقان چراست  
از چه درین دهکده قحط و غلاست  
آنچه رعیت شنود، نامزاست  
زارع بدبخت، مگر چاریاست  
خون فقیران ز چه رو، بی بهاست  
رحمت و انصاف، چرا کیمیاست  
چشم و دلش راه، چه فروغ و ضیاست  
آینه خاطر ما بی صفاست  
آنچه که بینیم ز گردون، جفاست  
قصه زور است، نه کار قضاست  
زان، ستم و جور و تعدی رواست  
بر صفت غله که در آسیاست  
این لغت از دفتر امکان جداست  
فکر بزرگان، همه آرزوی است  
گفته حق راه، چه ثبات و بقاست  
خدمت این قوم، به روی و ریاست  
درد فقیر، ای پسرک، بی دواست  
مرد غنی، با همه کس آشناست  
هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست

زین همه گنج و زر و ملک جهان  
همچو منی، زاده شاهنشاهی است  
رنجبر، ار شاه بود وقت شام  
خرقه درویش، ز درماندگی  
از چه، شهان ملک ستانی کنند  
پای من از چیست که بی موزه است  
خرمن امساله ما راه، که سوخت؟  
در عوض رنج و سزای عمل  
چند شود بارکش این و آن  
کار ضعیفان ز چه بی رونق است  
عدل، چه افتاد که منسوخ شد  
آنکه چو ما سوخته از آفتاب  
ز انده این گنبد آئینه گون  
آنچه که داریم ز دهر، آرزوست  
پیر جهان دیده بخندید کاین  
مردمی و عدل و مساوات نیست  
گشته حق کارگران پایمال  
هیچکسی پاس نگهدار نیست  
پیش که مظلوم برد داوری  
انجمن آنجا که مجازی بود  
رشته نه ما راه، که بقاضی دهیم  
نبض تهی دست نگیرد طبیب  
ما فقرا، از همه بیگانه ایم  
بار خود از آب برون میکشد

مردم این محکمه، اهریمنند  
آنکه سحر، حامی شرع است و دین  
لاشه خورانشند و به آلودگی  
خون بسی پیرزنان خورده است  
خوابیگه آنرا که سمور و خز است  
هر که پیشیزی بگدانی دهد  
تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست  
دولت حکام، ز غصب و رباست  
اشک یتیمانش، گه شب غذاست  
پنجه آلوده ایشان گواست  
آنکه بجشم من و تو، پارساست  
کی غم سرمای زمستان ماست  
در طلب و نیت عمری دعاست  
بی‌خبران را، چه خیر از خداست

### ۱۳۶ - صاف و دُرد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی  
آب، افزون و بزرگست فضا  
زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی  
گفت، زنگی که در آئینه ماست  
دی، می هستی ما صافی بود  
خیره نگرفت جهان، رونق من  
تا کند جای برای تو فراخ  
چه توان گفت به یغماگر دهر  
تو بیباغ آمدی و ما رفتیم  
اندین دفتر پیروزه، سپهر  
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت  
ساقی میکده دهر، قضاست  
کسه ز ایسام، دلست زود آزد  
ز چه رو، کاستی و گشتی خرد  
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد  
نه چنانست که دانند سترد  
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد  
بگرفتتش ز من و بر تو سپرد  
باغبان فلکم سخت فشرد  
چه توان کرد، چو میباید مرد  
آنکه آورد ترا، ما را برد  
آنچه را ما نشمردیم، شمرد  
چه خیر داشت که خواهد پژمرد  
همه کس، باده ازین ساغر خورد

۱۳۷ - صید پریشان

کهن برزیگری را، تازه باغی  
به جانبخشی، چو مهر دلنوازان  
بسبزه، طائران در نغمه‌سازی  
زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز  
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند  
ز هر سنگیش، رونیده گیاهی  
بهر کنجی، مپی با آفتابی  
روان گشته بدامان گلستان  
گریزنده چنان کز دیو، مردم  
به آن باکی، ندیم خاک گشته  
جوانی بخش هستی رایگانی  
دونده همچنان، اما نه‌اش پای  
چو گیسوی بتان، در تاب مانده  
خروشنده چو رعد، اما نه سرکش  
چو یاقوت و زمرد، گونه‌گون رنگ  
صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد  
که در گلشن نشاید بود دلتنگ  
که یکدل میتوان کردن دو تن را  
ز ژاله بسته، هروراید بر موی  
نهفته غنچه زیر برگ، رخسار  
همه پاکیزه و شاداب نیکوی  
شد از شوریدگی، مرغی گرفتار

شنیدم بود در دامان راغی  
بپاکی، چون بساط پاک‌بازان  
بچشمه، ماهیان سرمست بازی  
صغیر قمری و بانگ شباویز  
بتاکستان شده، گنجشک خرسند  
شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی  
جداگانه بهر سورنگ و تابی  
یکی پاکیزه رودی از بیابان  
فرورنده چنان کز چرخ، انجم  
چو جان، ز الودگیها پاک گشته  
شتابنده چو ایام جوانی  
رونده روز و شب، اما نه‌اش جای  
چو چشم باسبان، بیخواب مانده  
جهنده همچو برق، اما نه آتش  
ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ  
بهاری ابر، گوهر دانه می‌کرد  
نموده غنچه گل، خنده آهنک  
گرفته تنگ، خیری نسترن را  
بیکسو، ارغوان افروخته روی  
شکفته باسمین از طیب اسحار  
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی  
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار

غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنک  
ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند  
به آه آتشین، کاشانه سوزی  
تنش مسکین ز رنج دام بردن  
نه هیچش انس با آسایش و خواب  
کدامین عاقل آسوده است در دام؟  
گرفتاری بهنگام بهاران  
که تا کی رخ نهفتن در سیاهی  
شنیدم قصه هر انجمن را  
فضای لانه را کردم فراموش  
حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم  
فراوان است آب و میوه تر  
بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند  
که صبح زندگی شام است ناگاه  
کجا آسایش آزادگان است  
تو آزادی و ما در بند فرمان  
گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست  
نظر چون من، بدین زندان نکردی  
گرفتاری و آزادی، یکی نیست  
چه دارو داشت، درد ناتوانی  
چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون  
بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست  
چمن را از شکاف و رخنه دیدن  
چه خواهم دید زین حصن غم‌افزای  
چه خواهم بود، جز تیره سرانجام  
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ  
بزنداد حوادث، هفته‌ها ماند  
قفس آرامگاهی، تیره‌روزی  
پرش پژمرده، از خونابه خوردن  
نه هیچش الفتی با دانه و آب  
که اندر بند بگرفتست آرام؟  
گران آید به کبکان و هزاران  
بر او خندید مرغ صبحگاهی  
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را  
گرفتم زلف سنبل را در آفوش  
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم  
ز مردگون شده هم جوی و هم جر  
ریاحین در گلستان می‌پمانند  
صلا زن همچو مرغان سحرگاه  
بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است  
تو سرمستی و ما صید پریشان  
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست  
تو جز در بوستان، جولان نکردی  
انرهای غم و شادی، یکی نیست  
چه راحت بود در بی‌خانمانی  
کی این روز سیه گردد دگرگون  
مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست  
چه سود از جستن و گردن کشیدن  
کجا خواهم نهادن زین قفس پای  
چه خواهم خورد، غیر از دانه‌دام  
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه

چه‌خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم  
چه‌خواهم آورد، هم، جز محنت و درد  
در و بام قفسی، بام و درم شد  
اگر در طرف گلشن، میهمانی است  
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد  
ترا بگشود پا و با همان دست  
ترا، هم نعمت و هم ناز دادند  
چه‌خواهم گفت با مهتاب و شبنم  
چه‌خواهم برد، زی‌یاران ره‌آورد  
پریم کنند و عریانی پریم شد  
برای طائران بوستانی است  
مرا بست و شما را کرد آزاد  
پرو بال مرا بیچاند و بشکست  
مرا سوی قفسی پرواز دادند

### ۱۳۸ - طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست  
چه کنم، اوستاد اگر برسد  
زین شکسته شدن، دلم بشکست  
چه کنم، گر طلب کند تاوان  
گر نکوهش کند که کوزه چه شد  
کاشکی دود آه میدیدم  
چیزها دیده و نخواسته‌ام  
روی مادر ندیده‌ام هرگز  
کودکان گریه میکنند و مرا  
دامن مادران خوش است، چه شد  
خواندم از شوق، هر که را مادر  
از چه، بکدوست‌بهر من نگذاشت  
دیشباز من، خجسته‌روی بتافت  
من که دیبا نداشتم همه عمر  
طوق خورشید، گر زمرد بود  
لعل من چیست، عقده‌های دلم  
اشک من، گوهر بناگوشم  
کودکان را کلیج هست و مرا  
جامه‌ام! به نیم جو نخزند  
ترسم آنگه دهند پیرهنم  
کودکی گفت: مسکن تو کجاست  
رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش  
که مرا پای خانه رفتن نیست  
کوزهٔ آب ازوست، از من نیست  
کار ایام، جز شکستن نیست  
خجلت و شرم، کم ز مردن نیست  
سخنیم از برای گفتن نیست  
حیف، دل را شکاف و روزن نیست  
دل من هم دل است، آهن نیست  
چشم طفل یتیم، روشن نیست  
فرصتی بهر گریه کردن نیست  
که سر من بهیچ دامن نیست  
گفت بامن، که مادر من نیست  
گر که با من، زمانه دشمن نیست  
کاز چه معنیت، دیبهر تن نیست  
دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست  
لعل من هم، به هیچ معدن نیست  
عقد خونین، بهیچ مخزن نیست  
اگرم گوهری به گردن نیست  
نان خشک از برای خوردن نیست  
این چنین جامه، جای ارزن نیست  
که نشانی و نامی از تن نیست  
گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست  
چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست



خوشه‌ای چند میتوانم چید  
درسه‌ایم نخوانده ماند تمام  
همه گویند پیش ما منشین  
بر پلاسّم نشانده‌اند از آن  
نزد استاد فرش رفتّم و گفت  
همگانم قفا زنند همی  
من نرفتمم بی‌باغ با طفلان  
گل اگر بود، مادر من بود  
گل من، خارهای پای من است  
اوستادم نهاد لوح بسر  
من که هر خط نوشتّم و خواندم  
پشت سر اوفتاده فلکم  
مزد بهمین همی ز من خواهند  
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد  
چه کنم، خانه‌ زمانه خراب

چه توان کرد، وقت خرمن نیست  
چه کنم، در چراغ روغن نیست  
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست  
که مرا جامه، خز ادکن نیست  
در تو فرسوده، فهم این فن نیست  
که ترا جز زبان الکن نیست  
بهر پزمردگان، شکفتن نیست  
چونکه او نیست، گل بگلشن نیست  
گر گل و یاسمین و سوسن نیست  
که چو تو، هیچ طفل کودن نیست  
بخت با خواندن و نوشتن نیست  
نقص حطی و جرم کلمن نیست  
آخر این آذر است، بهمین نیست  
دیگرش سنگ در فلاخن نیست  
که دلی از جفاش ایمن نیست

### ۱۳۹ - طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان  
خواجه شد در دام مهرش پای‌بند  
در کنار او نشستی صبح و شام  
تا شد آن طوطی، برای سودگر  
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند  
بزم، خالی شد شبی از این و آن  
گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز  
چونکه امشب‌خانه از مردم تپی است  
نوبت کار است، اهل کار باش  
دخمه بسیار است، این ویرانه را  
چون نگهبان بهر سو کن نظر  
طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش  
سودگر خفت و ز شب باسی گذشت  
برفکنند از گوشه‌ای، دزدی کمند  
موش در انبار شد، دهقان کجاست  
هرچه دیدو یافت، چون‌ارزش چید  
کرد همیانها تپی، آن جیب‌بر  
دزد، بار خویش بست و شد روان  
صبحدم برخاست بازرگان ز خواب  
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای  
کرد از انبار و از مخزن گذر  
چشم طوطی چون ببازرگان فتاد

طوطی زیبا خرید از دوستان  
دل ز کسب و کار خود، یکباره کند  
نه نصیحت گوش کردی، نه پیام  
هم رفیق‌خانه، هم یار سفر  
گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند  
خانه ماند و طوطی و بازارگان  
خواب از من برده ادراک و تمیز  
خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست  
من چو خفتم، ساعتی بیدار باش  
پاسانی کن یک امشب، خانه را  
بام کوتاهست، گر بسته است در  
شد سراپا از برای کنار، هوش  
هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت  
شد بزیر آهسته از بام بلند  
بیم طوفانست کشتیبان کجاست  
غیر انبان شکر، کان را ندید  
زانکه جیب خویش را میخواست پر  
خانه خالی بماند و پاسبان  
حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب  
گشت یکساعت برای موزه‌ای  
نه اثر از خشک دید و نه ز تر  
بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد

گفت آب این غرقه را از سر گذشت  
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک  
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست  
گفت دیشب در سرای ما که بود  
گفت دستار مرا بر سر نداشت  
گفت مهر و بدره از جیبم که برد  
زانچه گفستی، نکته‌ها آموختم  
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس  
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست  
کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت  
خانه مانند کف دست است پاک  
گفت خامش کیسه شکر بجاست  
گفت شخصی آمد اما رفت زود  
گفت من دیدم که شکر برداشت  
گفت کس یکذره زین شکر نخورد  
چشم روشن‌بین بهر سو دوختم  
کاله، این انبان شکر بود و بس  
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

## ۱۴۰ - عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند  
میزنند اوباش کویت سنگها  
کودکان، پیراهنت را میدرند  
یاوه میگوئی، چو میگوئی سخن  
گر بخندی، ور بگریی زار زار  
نان فرستادیم بهرت وقت شب  
آب دادیمت، فکندی جام آب  
خوابگاه، اندر سر ره ساختی  
برگرفتی زادمی، چون دیو روی  
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند  
نانوا خاکستر افشاندت بجشم  
رندی، از آتش کف دست تو خست  
چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد  
مست را، مستی اگر یک ره بود  
بس طبیبانند در بازار و کوی  
گفت، من دیوانگی کردم هزار  
دیده، زین ظلمت به نور انداختم  
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان  
گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود  
عارفان، کاین مدعا را یافتند  
من همی بینم جلال اندر جلال  
من همی بینم بهشت اندر بهشت  
کز چه بر خود می‌پسندی این گزند  
میدوانندت ز پی فرسنگها  
رهروان، کفش و کلاهت میبرند  
کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن  
بر تو می‌بخندند اهل روزگار  
نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب  
آب جوی و برکه خوردی، چون دواب  
بستر آوردند، دور انداختی  
آدمی بودی و گشتی دیو خوی  
تا تو سر برداشتی، بگریختند  
آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم  
سوختی، آتش نیفکندی ز دست  
خوی با بدبختی و پستی نکرد  
مستی تو، هر گه و بیگه بود  
حالت خود، با یکی زایشان بگوی  
تا بدیدم جلوه پروردگار  
شمع گشتم، هیمه دور انداختم  
لیک من عاقلترم از عاقلان  
در جهان، بس عاقل و فرزانه بود  
گم شدند از خود، خدا را یافتند  
تو چه می‌بینی، بجز وهم و خیال  
تو چه می‌بینی، بغیر از خاک و خشت

گر گلم ریزند بر سر، دور نیست  
ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب  
من چه میدانم که دستم سوخته است  
گو بیفشان، هر که خاکستر فشانند  
چون توانی چاره کرد این درد، چون  
من نمی‌بینم طبیعی در جهان  
میشناسم یک طیب، آنهم خداست

چون سرشتم از گل است، از نور نیست  
گنجها بردم که ناید در حساب  
عشق حق، در من شرار افروخته است  
چون مرا هجرش بخاکستر نشانند  
تو، همی اخلاص را خوانی جنون  
از طبییم گر چه می‌دادی نشان  
من چه دانم، کان طیب اندر کجاست

## ۱۴۱ - عمر گل

ز نخوت، برگلی خندید بسیار  
بهار و باغ را فصل جوانی است  
بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن  
چو نور صبحگاهی در بهاران  
برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش  
چرا گشتم ما زیبا، شما زشت  
مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را  
نماند جاودان شاداب و خندان  
صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی  
من امروزم بدین خواری، تو فردا  
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم  
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت  
که ما را باید اینک رخت بستن  
ببندد ار زیرکی، دست قضا را  
کنند باد حوادث وازگونت  
شود تاراج بادی یا تگرگی  
چو ماند، هیچکس قدرش نداند  
گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن  
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار  
برو، هشیار کن نورستگان را  
چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی  
شود هم در زمان کودکی پیر

سحرگه، غنجه‌ای در طرف گلزار  
که، ای پژمرده، روز کامرانی است  
نشاید در چمن، دلتنگ بودن  
نشاط آرد هوای مرغزاران  
تو نیز آماده نشو و نما باش  
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت  
بی‌فروز از فروغ خود، چمن را  
بگفتا، هیچ گل در طرف بستان  
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی  
سپهر، این باغ بس کردست یغما  
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم  
مرا باید دگر ترک چمن گفت  
ترا خوش باد، با خوبان نشستن  
مزن بی‌سود چندین طعنه ما را  
چو خواهد چرخ یغماگر زیونت  
بهر شاخی که روید تازه برگگی  
گل آن خوشتر که جز روزی نماند  
بهستی، خوش بود دامن فشاندن  
گل خوشبوی را گرم است بازار  
تبه گردید فرصت خستگان را  
چو نامی، چون نماند از من نشانی  
کسی کش دایه گیتی دهد شیر

بباید خورد، گر شهادت و گر خون  
شما را صفحه دیگر گشودند  
که گل را زندگانی جز دمی نیست

چو این پیمانہ را ساقی است گردون  
از آن دفتر که نام ما زدودند  
ازین پژمردگی، ما را غمی نیست

## ۱۴۲ - عهد خونین

نمود از ماکیانی خواستگاری  
ز تنهائی، بسی اندهناکم  
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی  
چه دانایی بوقت چینه چیدن  
هوای صحبت و پیوند داریم  
ولی این زندگی بیدوست، مرگ است  
زدن منقار و جستن ریگ از خاک  
اگر کابینت باید، ارزن آرم  
تمام روز در نخجیرگاهم  
اگر آزاد و گر در بند باشیم  
تو آگه باشی از بام و من از در  
مرا چون پاسبان، بر در نشانی  
چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم  
نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست  
بخون باید نوشت، این عهد و پیمان  
نخواهد بود این پیوند، مقدور  
چنین پیوند را پایان، سیاهی است  
مده سوی عدم پرواز، ما را  
چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم  
نه انجام است این ره راه، نه آغاز  
بدست او طناب رهزنی داد  
نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن

ببام قلعه‌ای، باز شکاری  
که من زالایش ایام پاکم  
ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی  
چه زیبایی بهنگام چمیدن  
پذیره گر شوی، خدمت گذاریم  
مرا انبارها پرتوش و برگ است  
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک  
ز پر هدهدت پیراهن آرم  
من از بازان خاص پادشاهم  
بیا، هم عهد و هم سوگند باشیم  
تو از جوی آوری روزی من از جر  
تو فرزندان بزیر پر نشانی  
بروز عجز، دست هم بگیریم  
بگفتا، مغز را مگذار در پوست  
خرابیهاست در این سست بنیان  
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور  
ازین معنی سخن گفتن، تباہی است  
مدار از زندگانی باز، ما را  
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم  
نه هم خونیم ما با هم، نه هم‌راز  
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد  
نه سوگند است، سوگند هریمن

چو بگشودی نداری خویشتن جای  
همان بهتر، نریزیم آبرو را

در دل را بروی دیو مگشای  
دورونی، راه شد نفس دو رو را

۱۴۳ - عیجیو

زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد  
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است  
پایش کج است و زشت، ازان کج رودبراه  
نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است  
از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست  
این جانور نه لایق باغ است و بوستان  
رسم و رهیش نیست، بجز حرص و خودسری  
طاوس خنده کرد که‌رای تو باطل است  
مردم همیشه نقش خوش ما ستودند  
بدگویی تو اینهمه، از فرط بددلی است  
ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه  
گاه خرام و جلوه بنزهتنگه چمن  
ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ  
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت  
پیرایه‌ای بعمد، نیستم ببال و پر  
ما بهر زیب و رنگه، نکردیم گفتگو  
کاراگهی که آب و گل ما بهم سرشت  
در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست  
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را  
هرگز بر تو را چو پر من نمیکنند  
آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس  
فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند  
از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست  
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است  
خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست  
ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای  
این خوردگیری، از نظر کوتاه شماست  
طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست  
این رمزها بدقتر مستوفی قضاست

#### ۱۴۴ - غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشگی همائی  
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام  
نه دیده خواری افتادگان را  
نه فکریش از برای آب و دانه  
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار  
نه تیری بر پر و بالش نشسته  
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز  
مرا بین و رها کن خودپرستی  
چنان در بند سخم بسته صیاد  
چنان تیره است در چشم من این دام  
چنان دلتنگم ازین محبس تنگ  
نه دارم دست دام از هم گسستن  
مشوش گشته از محنت، خیالم  
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر  
ز اوج آسمان، لختی فرود آی  
بگفت، ای پست طالع، ما همائیم  
سحرگه، چون گذر زان ره فتادش  
که، ای پیرو شده آز و هوی را  
از آن میترسم، ای یار دلفروز  
مرا هم هست امید رهیدن  
نشستن در درون خانه، خرسند  
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی

همایون طالعی، فرخنده‌رانی  
نه یکشب در قفس بگرفته آرام  
نه بندی گشتن آزادگان را  
نه اندوهیش بهر آشیانه  
نه با صیادش افتاده سر و کار  
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته  
که ای اقبال‌بخش تند پرواز  
خمار من نگر، بگذار مستی  
که می‌نتوانم از دل کرد فریاد  
که نشناسم صباح روشن از شام  
که گوئی بتهام در حصی از سنگ  
نه کار آگاهی از دام جستن  
شده ژولیده ز انده، پر و بالم  
بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر  
بتدبیری ز بایم بند بگشای  
کجا با تیره‌روزان آشنائیم  
پریشان صید، باز آواز دادش  
درین بیچارگی، دریاب ما را  
که گردم کشته تا پایان امروز  
بمانند تو، در گردون پریدن  
ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند  
توانم جستن از بامی بیامی

توانم کرد کونه جست و خیزی  
توانم برد خاشاکی بمنقار  
نه وقت کار، هنگام فراغ است  
بیامد طائر دولت دگر بار  
گشوده پر برای سایبانی  
شده آماده بهر چاره‌سازی  
پراکنده بهرسوئی، پری دید  
هوسها جملگی بر باد رفته  
گسسته رشته‌های محکم دام  
که برهانی غریقی را ز غرقاب  
که بفریزی چراغی تیره‌روزان  
که بر گل‌های باغ افکنند سایه  
بتسرس از روزگار ناتوانی  
که بخشد نور بر آبی و خاکی  
نوائی داد تا برگ و نوا داشت  
به نیکی، پارگیها را رفو کرد  
میادا بر تو گردون تابید ابروی  
چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم

ندانم گرچه با شاهین ستیزی  
توانم خفت بر شاخی بگلزار  
بگفت اکنون زمان سیر باغ است  
چو روزی و شبی بگذشت زین کار  
خریده دل برای مهربانی  
فرامش کرده آن گردن فرازی  
ز برق آرزو، خاکستری دید  
بنای شوق را بنیاد رفته  
رسیده آن سیه‌کاری بانجام  
از آن کشتیت افتادست در آب  
از آنت هست چشم دل، فروزان  
بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه  
بپرس از ناتوانان تا توانی  
ز مهر، آموز رسم تابناکی  
نکوکار آنکه همراهی روا داشت  
خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد  
مناب، ای دوست، بر بیچارگان روی  
اگر بر دامن کیوان نشستیم

## ۱۴۵ - فرشته‌انس

در آن وجود که دل مرده، مرده است روان  
برای مرد کمال و برای زن نقصان  
که ساخت خانه بی‌پای بست و بی‌بنیان؟  
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان  
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان  
فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان  
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان  
سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان  
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان  
نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان  
یکست کشتی و آن دیگرست کشتیبان  
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان  
امید سعی و عملیاست، هم‌ازین، هم از ان  
ز مادرست میسر، بزرگی پسران  
بجز گسیختگی، جامه نکومردان  
حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان  
طیب بود و پرستار و شهنه و دربان  
بروز سانحه، تیمارخوار و پشیمان  
بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان  
گمیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان  
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان  
متاعیاست، بیا تا شویم بازرگان

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست  
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا نوشت  
زن از نخست بود رکن خانه هستی  
زن از براه متاعت نمیگذاخت چو شمع  
چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود  
فرشته بود زن، آنساعتی که چهره نمود  
اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ  
بگناهواره مادر، بکودکی بس خفت  
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد چه فقیه  
حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر  
وظیفه زن و مرده‌ای حکیم، دانی چیست  
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم  
بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر  
همیشه دختر امروز، مادر فرداست  
اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت  
توان وتوش ره مرد چیست، یاری زن  
زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود  
بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق  
ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش  
سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد  
چهن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا  
به رسته هنر و کارخانه دانش

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید  
کسیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد  
هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک  
خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن  
بساط اهرمن خودپرستی و سستی  
همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی  
برای جسم، خریدیم زیور پندار  
قماش دکه جان را، بعجب پوساندیم  
نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد  
نه سزه‌ایم، که روئیم خیره‌در جر و جوی  
چو بگرویم بکرباس خود، چه غم داریم  
از آن حریر که بیگانه بود نساجش  
چه حله‌ایست گرانتر ز حلیت دانش  
هر آن گروه که پیچیده شد بدوک خرد  
نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد  
چو آب‌ورنگ فضیلت بچهره نیست چه سود  
برای گردن و دست زن نکو، پروین  
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان  
نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان  
تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان  
هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان  
گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان  
که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان  
برای روح، خریدیم جامه خذلان  
بهر کنار گشودیم بهر تن، دکان  
نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان  
نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان  
که حله‌ایست نکتور ز دیبه عرفان  
هزار بار برانزنده‌تر بود خلقتان  
چه دیبه‌ایست نکتور ز دیبه عرفان  
بکارخانه همت، حریر گشت و کتان  
بگوشواره و طوق و بیاره مرجان  
ز رنگ جامه زریفت و زیور رخشان  
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

## ۱۴۶ - فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید  
بگفت، آنکه بدربای خون فکند مرا  
کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست  
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت  
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است  
ز بام خرد گل اندود پست ما، پیداست  
شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک  
گرفتم آنکه بیایان رسید، فرصت ما  
فتادپایه، چنین‌خانه را چه تعمیر است  
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم  
زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت  
همیشه خانه بیداد و جور، آباد است  
نگفته ماند سخنان من، خوشا مرغی  
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر  
ز رنج بی‌سرو سامانی منش چه غم است  
حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد  
کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم  
هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد  
چه لانه‌ای و چه فصری، اساس خانه یکی است  
ز دهر، گر دل تنگ فشار دید چه غم  
چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را  
درین قبیله خودخواه، هیچ شفقت نیست  
بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است  
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است  
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است  
که مادری و پرستاری و نگاهبانی است  
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است  
که سقف خانه جمعیت پریشانی است  
بلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است  
برای فرصت صیاد نیز، پایانی است  
گداختسینه، چنین‌درد را چه درمانی است  
برای طائر آزاد، جای جولانی است  
هماره بهر توانا، فراخ میدانی است  
بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است  
که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است  
خیر نداشت که در دست دهر چو گانی است  
همین بس است که او را سری و ماهانی است  
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است  
که چند قطره خونم، بدست و دامانی است  
بهای خار و خس آشیان ویرانی است  
بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است  
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است  
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است  
چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی است



### ۱۴۷ - فریب آشتی

ز حيله، بر در موشی نشست گریه و گفت	که چند دشمنی از بهر حرص و آرز کننیم
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم	براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کننیم
بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم	وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کننیم
بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم	بیا رویم سوی مسجد و نماز کننیم
بگفت، کارشناسان بما بسی خندند	اگر که گوش به پند تو حیلماز کننیم
ز توشه‌ای که تو تمین کنی، چه بهره بریم	بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کننیم
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن	نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کننیم
خود، آگهی که چه کردی بما، دگر میسند	که ما اشاره بدان زخم جانگداز کننیم
بلای راه تو بسی دیده‌ایم، به که دگر	نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کننیم
دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما	اگر که پای، ازین بیشتر دراز کننیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم	بروی دشمن خود، در چگونه باز کننیم
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما	حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کننیم

دیوان اشعار پروین اعتصامی

پایان بخش چهارم